

شخصی من ، با تمام قدرتم از آن دفاع می‌کنم ، یک وقت که پلیس به دانشکده آمد و نامه‌های مادانشجویان را می‌خواند ، حاضر بودم تا آخرین قطره خونم از حق تحصیل و آزادی دفاع کنم . من می‌توانم خدمت وظیفه را که در سرنوشت بچه‌های من ، برادرانم ، و خودم تأثیر دارد ، درک کنم ، حاضرم درباره هرچه به من مربوط می‌شود بحث کنم ، اما اینکه چهل هزار روبل پول انجمن بخش چطور خرج شود ، یا محاکمه آلیوشکای خل را نه می‌فهمم نه می‌توانم در آن شرکت کنم ."

کلمات چنان از دهان لهوین بیرون می‌ریخت که گوئی سیل بند سخنش گشوده شده است . کازنی شف لبخند می‌زد .

— "فرض کن فردا تو را دستگیر کنند؟ میل داری در دادگاه جنائی سابق محاکمه بشوی؟"

— "من هرگز محاکمه نمی‌شوم . من که نمی‌خواهم سر کسی را ببرم . بنابراین احتیاجی به محاکمه ندارم . " و باز بکلی از مرحله پرت افتاد . — "می‌دانی چیست؟ این حکومت برخود و بقیه قضایا مرا به یاد شاخه‌های کوچک درخت غان می‌اندازد که روز یکشنبه تئلیث در زمین فرو می‌بریم تا شبیه جنگلی شود که در اروپا کاشته‌اند ، و من نمی‌توانم یک عمر به این شاخه‌ها دل خوش کنم و خودم را گول بزنم ."

کازنی شف ، به جای اینکه بگوید چطور شد که درخت غان وارد بحث آنها شد ، شانه بالا انداخت ، هرچند فوراً منظور برادرش را درک کرده بود .

— "آه ، به این شکل که نمی‌شود استدلال کرد ."

اما لهوین فقط می‌خواست بی‌توجهی خود را ، که از آن آگاه بود . یعنی بی‌اعتنائی به رفاه عموم . توجیه کند و ادامه داد :

— "به اعتقاد من هر نوع فعالیت چنانچه بر پایه نفع شخصی نباشد دوام نخواهد داشت . این یک اصل کلی است " و با تأکید بر کلمه فلسفی افزود : "یک اصل فلسفی است . " گفتمی میل داشت نشان داد که بیش از هرکس دیگر ، او حق دارد از فلسفه حرف بزند .

کازنی شف باز لبخند زد و با خود گفت: "او هم طبق تمایلات طبیعی اش برای خود فلسفه‌ای دارد."

— "بهتر است فلسفه را با این موضوع مخلوط نکنی، وظیفه بزرگ فلسفه، در تمام اعصار پیدا کردن ارتباط اصلی موجود میان منافع فردی و اجتماعی بوده است. اما نکته اساسی این نیست، اگرچه در مورد قیاسی که کردی یکی دو کلمه حرف دارم، شاخه غان را فقط در زمین فرو نمی‌کنند: بعضی را می‌نشانند، و بعضی را می‌کارند و باید خوب مواظبت کنند. این، کار مردمی است که صاحب خرداند و معنی و اهمیت مؤسساتشان را درک می‌کنند و ارزش آنها را می‌دانند و دارای آینده‌اند — فقط این ملت‌ها را می‌توان تاریخی نامید."

کازنی شف برای اثبات غلط بودن عقاید لهوین بحث را به حیطة تاریخ فلسفه کشانید، که خارج از حدود اطلاعات لهوین بود.

— "ببخش که این حرف را می‌زنم، این انزجار تو صرفاً ناشی از رخوت و بی‌حوصلگی روسی ماست، و در مورد تو اطمینان دارم که موقت و گذراست." لهوین خاموش بود. خود را از همه سو در محاصره می‌دید، اما همچنان احساس می‌کرد هرچه بگوید برای برادرش نامفهوم خواهد بود. ولی نمی‌دانست علت این نامفهوم بودن این است که خود قادر به تشریح مطلب به طور واضح نیست، یا برادرش نمی‌خواهد یا نمی‌تواند منظور او را درک کند. اما دیگر پاسخ نداد و دنباله فکرش را نگرفت و اندیشه‌اش متوجه موضوعی بکلی متفاوت و شخصی شد.

— "به هر حال، باید برویم."

کازنی شف قلاب را جمع کرد، اسب را به درشکه بست و بازگشتند.

۴

موضوعی که در طول این گفتگو ذهن لهوین را به خود مشغول می داشت ، این بود : ضمن علوفه چینی ، از دست مباشر به خشم آمده و برای تسکین خود به شیوه خاص خویش متوسل شده بود - داس را از برزگران گرفته و خود به درو پرداخته بود .

از این کار به قدری لذت برد که از آن پس بارها با دست خود درو کرد . تمامی علفهای جلو خانه را چیده و امسال ، از آغاز بهار بر آن شده بود که در تمام فصل با برزگران به دروگری بپردازد .

اما از هنگام ورود برادرش تردید داشت که به درو برود یا نه . نمی خواست در آخرین روزها برادرش را تنها بگذارد ، و بیم داشت که برادرش به او بخندد . اما وقتی که در چمنزار به راه افتاد تأثیری را که دروگری در او گذاشته بود به یاد آورد و تقریباً مصمم شد که به این کار ادامه دهد و بعد از آن مباحثه تحریک کننده ، دوباره این قصد را به یاد آورد .

با خود گفت : "من باید تحرک جسمانی داشته باشم" و تصمیم گرفت که قدری درو کند ، ولو به نظر برادرش یا روستائیان ناپسند آید .

نزدیک غروب لهوین به دفترش رفت و راجع به کار دستورهائی داد و در سراسر ده به سراغ دروگران فرستاد تا روز بعد علفهای چمنزار کالینف *Kalinov* را که بزرگترین و بهترین علفزار بود ، بچینند .

در حالیکه می کوشید ناراحت به نظر نرسد ، گفت : "لطفاً داس مرا هم بفرستید پیش تیتوس *Titus* و بگوئید آن را تا فردا درست کند و بیاورد ."

مباشر لبخند زد و گفت : "بسیار خوب ، قربان ."

هنگام صرف عصرانه آن روز به بردارش گفت :

"مثل اینکه وضع هوا به همین منوال بماند ، فردا درو را شروع می کنیم ."

کازنی شف گفت : "من این کار را خیلی دوست دارم ."

— "من که عجیب به آن علاقه دارم . گاهی با برزگرها درو می‌کنم و فردا می‌خواهم تا آخر مشغول درو باشم ."

گازنی شف با علاقه به برادرش نگریست .

— "منظورت چیست ؟ درست مثل یک کشاورز ، تمام روز؟"

— "بله ، خیلی لذت بخش است ."

گازنی شف فارغ از طعنه گفت : "ورزش فوق‌العاده‌ای است ، اما مشکل است بتوانی دوام بیاوری ."

— "امتحان کرده‌ام . شروع کار مشکل است اما بعد عادت می‌شود . می‌توانم بگویم از عهدماش برمی‌آیم . . ."

— "راستی ، عجیب فکری ! به نظر دهقانان چطور است ؟ باید از این هوس عجیب و غریب اربابشان زیر سبیلی بخندند؟"

— "نه ، گمان نمی‌کنم ، چون کار خیلی خسته کننده‌ای است ، و ضمناً فوق‌العاده سخت ، وقتی برای فکر کردن ، باقی نمی‌ماند ."

— "آخر چطور می‌توانی با آنها هم غذا بشوی ؟ مشکل ، با خودت بوقلمون و یک بطر لاقیت سر مزرعه ببری ."

— "نه ، وقتی که آنها مشغول استراحت ظهرشان می‌شوند ، من به خانه برمی‌گردم ."

بامداد روز بعد لهوین زودتر از معمول بیدار شد ، اما رسیدگی به کار مزرعه مدتی او را معطل کرد و هنگامی که به چمنزار رسید ، برزگران چیدن ردیف دوم را آغاز کرده بودند .

از بالای تپه می‌توانست منظره قسمت درو شده پائین را با دسته‌های خاکستری رنگ علف درو شده و کپه‌های تیره رنگ نیم‌تنه‌های دروگران که روی زمین افتاده بود ، ببیند .

به تدریج که نزدیک‌تر می‌شد ، روستائیان را می‌دید ، برخی نیم‌تنه برتن داشتند و عده‌ای پیراهن ، و در ردیفی طولانی می‌رفتند و هر یک داسش را به شوه خاصی تکان می‌داد . چهل و دو برزگر شمرد .

بزرگران آهسته بر زمین ناهموار سرایشب چمنزار ، در قسمتی که محل سدی کهنه بود ، راه می‌پیمودند . لهوین برخی از کارگران خود را شناخت . یومیل *Yermil* سالخورده با جامه‌های بسیار بلند و سفید ، به جلو خم شده بود و داسش را حرکت می‌داد ، مرد جوانی به نام واسکا *Vaska* ، که زمانی سورچی لهوین بود ، و با تمام قوا به هر ساقه‌ای حملهور می‌شد ، و تیتوس ، که داس لهوین را تیز کرده بود ، دهقان لاغر کوچک اندامی که با قامتی صاف جلو می‌رفت و داسش را طوری نگه می‌داشت که گفتی بازیجه‌ای است .

لهوین پیاده شد و اسبش را کنار جاده بست و نزد تیتوس رفت ، که داسی از خورجین درآورد و به او داد .

تیتوس ، کلاهش را برداشت و لبخندزنان گفت : "بفرمائید ، ارباب ، مثل تیغ تیز است ، خودش را می‌برد ."

لهوین داس را گرفت و مشغول آزمایش آن شد . بزرگران ردیف‌هاشان را تمام کردند و عرق‌ریزان و سرحال ، یکی پس از دیگری ، وارد جاده شدند ، اندکی خندیدند و با ارباب سلام و تعارف کردند . همه به او نگاه می‌انداختند . اما هیچ یک اظهار نظری نمی‌کرد ، تا آنکه پیرمردی قدبلند ، با چهره‌ای پرچین و بی‌مو ، که پوستینی به تن داشت ، وارد جاده شد و با او به گفتگو پرداخت .

— "ارباب به ما نگاه کنید ، وقتی کار را دست گرفتید نباید ولش کنید !"

لهوین صدای خنده‌هایی آهسته از میان دروگران شنید ، پشت سر تیتوس ایستاد و منتظر علامت شروع کار ماند و گفت :

— "سعی می‌کنم تمامش کنم ."

پیرمرد تکرار کرد ، "مواظب باشید ."

تیتوس جا باز کرد و لهوین پشت سر او به درویدن پرداخت . علفها نزدیک جاده بود ، و لهوین ، که مدت‌ها دور نکرده بود ، و از آن همه چشم که به او دوخته بود ، احساس ناراحتی می‌کرد ، در آغاز بد می‌دروید و صداها را که از پشت سر می‌آمد ، می‌شنید .

— "دسته داس درست نیست ، خیلی بلند است ، ببین چطور دولا شده ؟"

– "باید روی پاشنه‌هایش بیشتر فشار بیاورد."

پیرمرد گفت: "مهم نیست، عیبی ندارد – ارباب دستتان را زیاد باز می‌کنید، خودتان را خسته می‌کنید... هرکاری بکند عیبی ندارد، خودش ارباب است، برای خودش کار می‌کند! آن یکی را نگاه کن! اگر ما بودیم پدرمان را درمی‌آوردند!"

به علفهای لطیف‌تر رسیدند، و لهوین، گوش می‌کرد و پاسخ نمی‌داد. دنبال تیتوس می‌رفت و می‌کوشید حتی المقدور بهتر دور کند. صد قدم پیش رفتند. تیتوس ادامه داد، بدون خمیدن و ابراز ذره‌ای احساس خستگی، اما لهوین از هم‌اکنون می‌ترسید نتواند ادامه دهد. سخت احساس خستگی می‌کرد. داسش را نیم‌چرخ می‌داد و آخرین ذرات نیرویش را به کار می‌گرفت و در ذهنش می‌گذشت که از تیتوس بخواهد کمی توقف کند. اما درست در همان لحظه تیتوس خود، ایستاد، خم شد و مشتی علف برداشت داسش را پاک کرد و نظری آسوده به دوروبر انداخت. برزگر پشت سر لهوین هنوز درو می‌کرد و پیدا بود که او نیز خسته است، زیرا بدون اینکه حتی به لهوین برسد، ایستاد و مشغول تیز کردن داسش شد. تیتوس تیغه داس خود و داس لهوین را تیز کرد و دوباره به کار پرداختند.

این بار نیز همان وضع تکرار شد. تیتوس قدم به قدم پیش می‌رفت، نه می‌ایستاد و نه خسته می‌شد. لهوین به دنبال او می‌رفت، می‌کوشید پا به پای تیتوس پیش برود، اما پیوسته کار دشوارتر می‌شد، تا سرانجام لحظهای فرا رسید که دیگر رمقی برایش نماند، اما درست در همان دم، تیتوس توقف و داسها را تیز کرد.

بدینگونه نخستین ردیف پایان یافت. به نظر لهوین این ردیف طولانی بسیار دشوار بود، اما وقتی به انجام رسید و تیتوس داس بر دوش، از روی رد پاهای خود برگشت، در حالیکه پا در جای پاشنه‌ها که روی علف نرم مانده بود می‌گذاشت، لهوین نیز به همان ترتیب بازگشت، قطره‌های درشت عرق روی صورتش می‌غلطید و از نوک بینی‌اش به پائین می‌چکید و حس می‌کرد که

گوئی او را در آب کرده و بیرون کشیده‌اند، با اینهمه، احساس خوشحالی می‌کرد. بیشتر از آن شاد بود که می‌دانست توانائی ادامه کار را دارد.

تنها چیزی که رضایت خاطرش را اندکی تیره می‌کرد این بود که ردیف خود را خوب نچیده بود و ضمن مقایسهٔ ردیف کج و معوج خود با ردیف تیتوس، که مانند ریسمانی صاف بود، با خود گفت: "باید بازویم را کمتر بچرخانم و از بدنم بیشتر استفاده کنم."

لهوین می‌دانست که تیتوس عمداً ردیف اول را به سرعت رو کرده است تا احتمالاً ببیند اربابش چقدر مهارت دارد، و اتفاقاً ردیفی طولانی بود. ردیفهای بعدی آسانتر بود، با اینهمه لهوین ناچار بود با تمام قوا تلاش کند تا از روستائیان واپس نماند.

هیچ فکر و ذکری جز این نداشت که عقب نماند و کار خود را حتی الامکان خوب انجام دهد. چیزی جز صدای برش تیغه‌ها نمی‌شنید و جز هیکل تیتوس، و انحنای علفهای قطع شده، گل و علف که آهسته و منظم در زیرداسش به زمین می‌ریخت، و انتهای ردیف، که نوید استراحت می‌داد، چیزی نمی‌دید. ناگهان، بی‌آنکه دریابد چگونه و چه وقت، درمیانهٔ کار، در پشت شانه‌های داغ و عرق کرده‌اش احساس سرمای خوش‌آیندی کرد و هنگامی که داسش را تیز می‌کردند، نگاهی به آسمان افکند. ابری تیره بالای سر بود و قطره‌های درشت باران فرو می‌ریخت. برخی از برزگران برای پوشیدن نیمه‌تنه‌هاشان رفتند و بقیه، مانند لهوین، به خود تکانی دادند و از خنکی طراوات‌بخش لذت بردند. ردیف در پی ردیف. ردیفهای دراز و کوتاه و علفهای خوب و بد را می‌درویدند. لهوین حساب وقت را گم کرده بود و نمی‌دانست دیر است یا زود. در طرز کارش تغییری حاصل شده بود که به او رضایت خاطری فراوان می‌داد. در لحظه‌هایی فراموش می‌کرد که چه می‌کند، بدون تقلا می‌دروید و ردیف او تقریباً به یک دستی و خوبی ردیف تیتوس می‌شد. اما همینکه فکرش متوجه کار می‌شد، و می‌کوشید بهتر کار کند، فوراً درمی‌یافت که چه عمل شاقی است و بد درو می‌کرد.

یک ردیف دیگر را تمام کرد و می‌خواست بعدی را شروع کند، اما تیتوس دست از کار کشید و نزد پیرمرد رفت و آهسته به او چیزی گفت و هر دو به هوشید نگاه کردند. لهوین با خود گفت: "دارند چه حرفی می‌زنند و چرا ردیف بعدی را شروع نمی‌کنند؟" به خاطرش نمی‌گذشت که بزرگان چهارساعت درو کرده‌اند و هنگام چاشت فرا رسیده است.

پیرمرد گفت: "وقت صبحانه است، ارباب."

— "راستی؟ پس صبحانه بخورید."

لهوین داسش را به تیتوس داد و همراه روستائیان، که برای خوردن نان به طرف لباسه‌اشان می‌رفتند، از میان علفهای درو شده، که از باران نمناک شده بود، به سوی اسبش رفت. فقط در آن هنگام بود که دفعتاً به این واقعیت پی برد که دربارهٔ وضع هوا برخفا بوده است و باران خرم را خیس می‌کند. لهوین گفت: "علوفه ضایع خواهد شد."

پیرمرد گفت: "ارباب، صدمه‌ای نمی‌زند. به قول معروف، در باران بچین و در آفتاب شانه بزن!"

لهوین اسبش را باز کرد و برای آشامیدن قهوه به خانه رفت.

گازنی‌شف تازه از بستر بیرون آمده بود و پیش از آنکه لباس بپوشد و به اتاق ناهارخوری بیاید، لهوین قهوه‌اش را نوشیده و به چمنزار برگشته بود.

۵

پس از چاشت، لهوین در ردیف قبلی بزرگان قرار نداشت، بلکه بین پیرمرد و روستائی جوانی که در پائیز گذشته ازدواج کرده بود و امسال تابستان برای نخستین بار درو می‌کرد، جای گرفته بود.

پیرمرد، با بدن صاف، از جلو می‌رفت و با گامهای بلند و منظم حرکت می‌کرد، پاهایش می‌چرخید و داسش را چنان دقیق و نرم و بدون تلاش حرکت

می داد ، که گوئی مردی به آرامی قدم می زند . علف را نرم و یک دست می برید و چنان می نمود که تیغه تیز به دلخواه خود در میان علف پراپ ، راه می برد . پشت سر لهوین ، میشکای تازه سال می آمد . چهره مطبوع پسرانه اش ، که با ساقه تازهای به دور سرش بسته شده بود ، با تقلا منقبض می شد ، اما هرگاه کسی به او نگاه می کرد ، لبخند می زد . پیدا بود حاضر است بمیرد و اعتراف نکند که این کار برای او دشوار است .

لهوین بین آن دو پیش می رفت ، در گرماگرم روز درویدن کاری دشوار می نمود . عرقی که از تنش می ریخت ، او را خنک می کرد ، در عین حال ، آفتاب ، که پشت ، سر ، و دستهای برهنه تا آرنج او را می سوزاند ، نیروئی افزونترش می بخشید ، و لحظه های فراموشی ، که اندیشیدن به کار را از ذهن می سترد ، بیشتر فرا می رسید . داس خود به خود می برید . لحظه های شادی بود و هنگامی که در پایان ردیفها به رودخانه می رسیدند و پیرمرد با مستی علف نمناک داس خود را پاک می کرد ، بر شادی او می افزود . پیرمرد تیغه پولادی را در آب روان فرو می برد ، با ظرفی کوچک آب برمی داشت و به لهوین تعارف می کرد . چشمکی می زد و می گفت :

— "با آبجو خانگی من چطورید ، ها؟"

و به راستی لهوین هرگز نوشابه ای به گوارائی این آب ولرم که ذرات علف در آن شنا می کرد و طعم قلع می داد ، نیاشامیده بود . آنگاه بلافاصله بازگشت کند و لذت بخش به ردیف بعدی شروع می شد ، و او داس به دست ، جویبار عرق را از سر و گردن می سترد ، ریه هایش را پر از هوا می کرد و به صف دراز دروگران و جنگل و صحرا نگاه می افکند .

لهوین هرچه بیشتر می دروید ، لحظات بی خودی را که داس بی کمک دست او حرکت می کرد ، و خود به خود می دروید ، افزونتر تجربه می کرد . تنش سرشار از حیات و از خویش آگاه بود و کار ، گفتمی به نیروئی جادوئی ، بی آنکه بدان اندیشد ، دقیق و منظم پیش می رفت . چه لحظه های فرخنده ای .

کار تنها زمانی دشوار می شد که ناچار بود این حرکت ناآگاه را قطع کند

و بیاندیشد ، یعنی هنگامی که به سنگی می‌رسید و یا به بوته‌ای ترشک برمی‌خورد . برای پیرمرد آسان بود . وقتی که به سنگ می‌رسید ، تغییر جهت می‌داد ، نخست با نوک داس و ضربه‌های کوتاه دور آن را می‌برید و سپس با ته داس ضربه می‌زد . در عین حال از هیچ‌چیز غافل نبود : گاه تمشکی می‌چید و می‌خورد و به لهوین تعارف می‌کرد ، گاه شاخه‌ای را با نوک داس به دور می‌انداخت و زمانی لانه کرکی را واری می‌کرد و پرنده ماده درست از زیر داس پر می‌کشید ، یا ماری را که بر سر راهش بود ، می‌گرفت ، با داس بلندش می‌کرد ، گوئی با چنگال ، آن را به لهوین نشان می‌داد و به دورش می‌انداخت .

برای لهوین و جوانکی که در کنار او بود ، چنین تغییر وضعی دشوار بود و چون مکرر به چنین موانعی برمی‌خوردند ، بکلی از تغییر آهنگ بدن خود عاجز می‌شدند .

لهوین به گذشت زمان توجه نداشت . اگر از او می‌پرسیدند چه مدت مشغول کار بوده است ، جواب می‌داد " نیم ساعت " - در حالیکه وقت ناهار فرا رسیده بود - و چون از روی علفهای درویده باز می‌گشتند ، پیرمرد توجه لهوین را به دخترکان و پسر بچه‌هایی جلب کرد که از جهات مختلف و از میان علفهای بلند نزدیک می‌شدند - و به دشواری به چشم می‌آمدند - و برای دروگران کوزه‌های آبجو و بقچه‌های نان و خوراک می‌آوردند .

پیرمرد به آنها اشاره کرد و سپس از زیر دست خود که سایبان چشم ساخته بود ، به خورشید نگاه انداخت و گفت : " نگاه کنید ، کفش‌دوزک‌های کوچولو دارند می‌آیند . "

دور دیف دیگر درویدند و پیرمرد ایستاد و با لحن محکم گفت : " بیائید ، ارباب ، موقع ناهار است . "

هنگامی که دروگران به نهر رسیدند ، به طرف کپه لباسهای خود و کودگانی که برایشان غذا آورده بودند ، حرکت کردند . مردانی که از راه دور آمده بودند در سایه کاریهای خود گرد آمدند و کسانی که در همان حوالی زندگی می‌کردند ، به زیر سایه بیدی پناه بردند و مقداری علف زیر خود ریختند .

ملاحظه و خوبستن داری در حضور ارباب دیگر از بین رفته بود. دهقانان آماده غذا خوردن می شدند. عده‌ای دست و رو شستند و جوانها آب تنی کردند و بقیه جایی برای استراحت بعد از ناهار خود درست کردند. بقیه‌های خوراک را باز کردند و در قمقه‌های آجورا برداشتند.

پیرمرد مقداری نان در قدحی با آب ترید کرد و به آن نمک زد و رو به مشرق دعا خواند و جلو قدح دو زانو نشست و گفت: "ارباب، بفرمائید از ناهار من میل کنید."

نان ترید شده در آب به قدری لذیذ بود که لهوین تصمیم خود را برای رفتن به خانه عوض کرد. در غذای پیرمرد شریک شد و راجع به اوضاع خانوادگی او حرف زد و از وضع خود با وی سخن گفت و از هر دری که مورد علاقه پیرمرد بود. از گفتگو با او به مراتب بیش از برادر خود احساس نزدیکی کرد. پیرمرد باز برخاست، دعائی خواند و قدری علف به جای بالش زیر سر گذاشت و دراز کشید. لهوین نیز، به رغم مگسهای سمجی که در آفتاب پرواز می کردند و حشراتی که صورت و بدن داغش را غلغلک می دادند، دراز کشید و به خواب رفت و هنگامی بیدار شد که خورشید به آن طرف بوته رفته و بر او می تابید. پیرمرد قبلاً بیدار شده بود و داسهای دورگران جوان را تیز می کرد.

لهوین به پیرامون خود نگاه انداخت. همه چیز آنچنان عوض شده بود، که به زحمت مکان خود را تشخیص داد. پهنه وسیعی از چمنزار درو شده بود و توده خوشبوی علف با پرتوئی طراوت بخش در زیر تابش خورشید غروب، می درخشید. بوته‌های کنار رودخانه قطع شده بود و رود که قبلاً دیده نمی شد، اکنون درخشی پولادگون داشت، روستائیان که در جنب و جوش بودند، دیوار علفهائی که هنوز درو نشده بود، و بازهائی که بر فراز چمنزار در پرواز بودند - همه، تازگی داشت. لهوین برخاست و به برآورد کارهای به انجام رسیده و کارهائی که تا پایان روز قابل انجام بود، مشغول شد.

چهل و دو مرد کار زیادی کرده بودند. چمنزار بزرگ را، که در دوران ارباب و رعیتی سی کارگرا دوروز مشغول می کرد، درویده بودند. فقط گوشه‌های

چمنزار با ردیفهای کوتاه باقی مانده بود. اما لهوین می خواست آنروز حتی المقدور کار بیشتری انجام شود و از خورشید که آنهمه سریع غروب می کرد، در خشم بود. ذره‌های احساس خستگی نمی کرد و فقط مشتاق بود که هر چه بیشتر کار کند.

لهوین از پیرمرد پرسید: "به نظر تو - امروز می توانیم تپه ماشکین *Mashkin* را هم تمام کنیم؟"

- "اگر خدا بخواهد. اگرچه آفتاب دارد پائین می رود. برای بچه‌ها یک چکه ودکا پیدا می شود؟"

به هنگام خوردن عصرانه، که همگان نشسته بودند و دودی‌ها چپق می کشیدند، پیرمرد گفت اگر تپه ماشکین را دور کنند، به آنان ودکا داده خواهد شد.

از همه سو صدا برخاست. "چرا که نکنیم؟ یاالله، تیتوس! به موقع کارش را می کنیم! می توانیم بعد از تاریکی شام بخوریم. یاالله!" و دروگران در حالیکه نان می خوردند، به سر کار بازگشتند.

تیتوس گفت: "زود باشید، بچه‌ها، راه بیافتید!" و پیشاپیش همه دوید. پیرمرد گفت: "بجنبید، بجنبید!" و با شتاب به دنبال او روان شد. خودتان را درو می کنم، حالا می بینید!"

پیر و جوان چنان درو می کردند که گفتی با یکدیگر مسابقه دارند. با اینهمه، هرچه هم تند کار می کردند، علف ضایع نمی شد و نظم و ترتیب پیشین ادامه داشت. گوشه‌های کوچک باقی مانده ظرف پنج دقیقه درو شد. آخرین دروگران تازه ردیفهای خود را به پایان برده بودند که دیگران نیم تنه‌ها را بر دوش افکنده و به سوی تپه ماشکین می رفتند.

خورشید در میان درختان پائین می رفت که وارد آبکند کوچک و پردرخت تپه ماشکین شدند. علفهای وسط دره تا کمرگاه می رسید و نرم و لطیف و انبوه لابه‌لای بنفشه‌های وحشی روئیده بود.

پس از مشورتی کوتاه - که آیا باید ردیفها را از طول دور کنند یا از عرض

— پراخوریرمیلین *Rokhor Yermilin* ، که دروگری ورزیده و دهقانی تنومند و سیاه مو بود ، جلو افتاد ، به بالای تپه رفت ، سپس برگشت و مشغول درو شد. خورشید در پشت بیشه غروب می کرد. از هم اکنون شبم می بارید . فقط دروگران بالای آبکند ، در آفتاب بودند و در پائین ، که مه از آنجا متصاعد می شد ، و در سمت مقابل ، در سایه خنک و نمناکی کار می کردند . کار با شور و شدت پیش می رفت . علف با صدائی آبدار بریده می شد و در ردیفهای بلند فرومی افتاد . در ردیفهای کوتاه دروگران به هم فشرده بودند و قمقمه های قلعی شان صدا می داد و داسهاشان به هم می خورد و صدای زنگ می داد و سنگهای آتش زنه در زیر تیغه ها صدا می کرد و بانگ سرخوش آنان که یکدیگر را می خواندند ، بلند بود .

لهوین هنوز هم میان جوانک روستائی و پیرمرد قرار داشت . پیرمرد که پوستینش را پوشیده بود ، مانند گذشته چابک و در حرکاتش فرز و راحت بود . در بیشزار ، داسها پی در پی قارچهای غان درشت رسیده را در زیر علف انبوه می برید . اما پیرمرد هرگاه به قارچی برمی خورد ، آن را برمی داشت و در جیب می گذاشت و می گفت : " این هم سوغات کوچکی برای زن پیرم . "

بریدن علفهای نرم و خیس کاری آسان ، اما بالا و پائین رفتن از شیبهای تند آبکند عملی دشوار بود . ولی برای پیرمرد زحمتی نداشت . طبق معمول داسش را تاب می داد و با قدمهای استوار و کوتاه ، با پاهائی که در کفشهای بنددار بود ، آهسته از شیب بالا می رفت و هرچند تمام پیکرش می لرزید ، حتی یک ساقه گیاه یا یک دانه قارچ را از نظر دور نمی داشت و هرگز دست از شوخی با روستائیان و لهوین بر نمی داشت . لهوین به دنبال او می رفت و غالباً فکر می کرد هنگام صعود از صخره ای با شیب تند که حتی بدون در دست داشتن داس ، بالا رفتن از آن دشوار بود ، سقوط خواهد کرد . با اینهمه صعود می کرد و به کار خود می پرداخت . چنان می نمود که نیروئی از خارج او را به پیش می راند .

۶

تپه، ماشکین درو شد و آخرین ردیف به پایان رسید. دهقانان نیم تنه‌هاشان را پوشیدند و شادمانه عازم خانه‌های خود شدند. لهوین بر اسب خود سوار و با تأسف از دروگران جدا شد و به سمت خانه حرکت کرد. از فراز تپه واپس نگریست و نتوانست آنان را در میان مهی که از میان دره برمی‌خاست، ببیند، فقط صداهای خشن و شاد و خنده‌های بلند ایشان و طنین برخورد داس‌هایشان را می‌شنید.

کازنی شف مدتی دراز بود که شامش را خورده و در اتاق خود مشغول آشامیدن شربت لیمو با یخ بود و روزنامه‌ها و مجله‌هایی را که تازه با پست رسیده بود، نگاه می‌کرد که لهوین با موهائی ژولیده و چسبیده به پیشانی و پشت و سینه، خیس و سیاه وارد شد و شادمانه فریاد زد:

— "تمام علفزار را درو کردیم. آه، چقدر خوب است! فوق‌العاده است! تو چکار کردی؟"

لهوین به کلی گفتگوی ناخوش‌آیند روز گذشته را فراموش کرده بود. کازنی شف با حالتی ناموافق، اما زودگذر به برادرش گفت: "خدایا! چه ریختی پیدا کرده‌ای!" و فریاد زد: "در، در را ببند! حداقل ده تا مگس آوردی."

— "یکی هم نیامد، قسم می‌خورم! اما اگر آورده باشم، خودم می‌گیرمشان. نمی‌توانی مجسم کنی که چقدر لذت بخش بود! تو روزت را چطور گذراندی؟"

— "بسیار عالی، ولی تو واقعاً تمام روز درو می‌کردی؟ پس باید مثل گرگ گرسنه باشی. کوزما همه چیز را برایت آماده کرده است."

— "نه، من غذا نمی‌خواهم، همانجا چیزی خوردم. ولی باید بروم خودم را بشویم."

کازنی شف ضمن نگاه کردن به برادرش، سر تکان داد و گفت: "برو، من هم

زود می‌آیم." و با لبخندی افزود: "عجله کن"، و کتابهایش را جمع کرد تا برود. او نیز ناگهان احساس نشاط کرده بود و میل نداشت از برادرش جدا شود. "موقعی که باران می‌بارید چه کردی؟"

— "این چه بارانی بود؟ یک قطره هم به زور بارید. خوب، الآن برمی‌گردم. پس روز خوبی داشتی؟ عالی است!" و رفت تا لباس عوض کند.

پنج دقیقه بعد دو برادر در اتاق ناهارخوری بودند. اگرچه لهوین گمان می‌کرد گرسنه نیست، و تنها به خاطر رعایت حال کوزما پشت میز نشسته بود، با اینهمه وقتی که مشغول خوردن شد اشتھائی خارق‌العاده پیدا کرد. کازنی شف با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

— "آه، یادم رفته بود، نامه‌ای برایت رسیده است. کوزما، لطفاً برو بیاورش. حواست باشد در را هم ببندی."

نامه از ابلانسکی بود. لهوین آن را با صدای بلند خواند. ابلانسکی از پترزبورگ نوشته بود: "نامه‌ای از دالی داشتم، در برگوشاوو است و اوضاع آنجا مرتب نیست. خواهش می‌کنم پیش او برو و راهنمایی‌اش کن — خودت موضوع را می‌دانی، از دیدنت بسیار خوشحال خواهد شد. طفلک بکلی تنه‌است. مادرزنم و بقیه در خارج‌اند."

لهوین گفت: "عالی است! حتماً به دیدنش می‌روم، یا با هم می‌رویم. چه آدم نازنینی است، این مرد، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

— "پس، از اینجا چندان دور نیست؟"

— "در حدود بیست و پنج میل، شاید هم سی تا. اما جاده‌اش خوب است. فوراً به آنجا می‌رسیم."

کازنی شف گفت: "خیلی میل دارم." هنوز لبخند می‌زد. دیدن شور و حال برادر جوانترش او را به نشاط آورده بود. نگاهی به صورت سرخ و سیاه و گردن آفتاب سوخته او که روی بشقاب خم شده بود، انداخت و گفت:

— "بد نیست، اشتھای خوبی داری!"

— "چرا نداشته باشم؟ تو نمی‌توانی باور کنی که این کار چقدر برای

معالجه هر نوع دیوانگی مفید است. من دارم به غنی کردن علم پزشکی با اصطلاح جدید: *Arbeitskur* - یعنی تندرستی از راه کار - فکر می‌کنم!"

"بله، اما به نظر من تو احتیاج چندانی به این روش نداری."

"نه، اما کسانی که اعصابشان خراب است، احتیاج دارند."

"بله، باید امتحان کرد. می‌دانی، داشتم برای دیدن دروغری تو می‌آمدم اما هوا به قدری داغ بود که تا جنگل بیشتر نتوانستم بیایم. کمی آنجا نشستم و به ده رفتم و دایه پیرت را دیدم و به عنوان طرز فکر کشاورزان نسبت به تو سؤال پیچش کردم. تا آنجا که نتوانستم بفهمم، با کار تو در مزرعه موافق نیستند. آگاتا می‌گفت: "این کار مال اعیان نیست." رویهم‌رفته، گمان می‌کنم کشاورزان در مورد اینکه اعیان و اشراف چه کارهایی باید بکنند و چه کارهایی نکنند، افکار مشخص و منجزی دارند و مایل نیستند از حدودی که برایشان تعیین کرده‌اند، تجاوز کنند."

"شاید این‌طور باشد، اما من در عمرم از هیچ چیز این قدر لذت نبرده بودم. خودت می‌دانی، هیچ ضرری ندارد. دارد؟ دوست داشتن یا نداشتن آنها تأثیری ندارد. به علاوه، خیال نمی‌کنم مهم باشد، بله؟"

"رویهم‌رفته می‌بینم که از کار امروزت راضی هستی؟"

"کاملاً راضی! تمام چمنزار را درو کردیم و با پیرمرد بسیار باصفائی

دوست شدم. نمی‌توانی تصور کنی چه مرد بشاش و بانشاطی است!"

"خوب، پس، تو از روز خودت راضی هستی، من هم، همین‌طور. قبل

از همه، دو مسأله شطرنج حل کردم - یکی شان خیلی قشنگ است، با پیاده شروع می‌شود. باید نشانت بدهم. و بعد به بحث دیروزمان فکر کردم.

له‌وین گفت: "ها؟ بحث دیروزمان؟" شامش را تمام کرده و آسوده نشسته

بود و سیگار می‌کشید و مطلقاً نمی‌توانست به یاد آورد که بحث دیروز راجع به چه موضوعی بوده است.

"به این نتیجه رسیدم که تا اندازه‌ای حق با تو است. اختلاف عقیده"

ما به اینجا منجر می‌شود: که تو منافع شخصی را اصل می‌دانی، در حالیکه

من عقیده دارم که علاقه به منافع مشترک در هر کسی با هر درجه از تحصیلات و تربیت وجود دارد. شاید تو در این مورد حق داشته باشی که فعالیت‌های دارای منافع مادی اولویت دارد. سرشت تو به قول فرانسوی‌ها رویهم رفته *Primesautiere* (جلد و پرتحرک) است؛ تو، یا باید فعالیت شدید و پرتحرکی داشته باشی یا هیچ.

لهوین به گفته‌های برادرش گوش می‌داد و مطلقاً نه چیزی درک می‌کرد و نه برای فهم آن می‌کوشید. فقط بیم داشت برادرش چیزهایی بی‌پرسد و معلوم شود که او توجهی نداشته است.

کازنی شف دستی به شانه او زد و گفت: "موضوع از این قرار است، پسر جان."

لهوین با لبخندی گناهکارانه و کودکوار پاسخ داد: "بله، مسلماً. اما چه اهمیتی دارد؟ من روی عقیده‌ام پافشاری نمی‌کنم." و از خود پرسید: "اصلاً اختلافان سر چه مطلبی بود؟" و ادامه داد: "البته، من حق دارم، او هم حق دارد، اوضاع کاملاً بر وفق مراد است. فقط باید بروم به دفتر و کارها را بررسی کنم." و درحالی‌که به خود کش و قوس می‌داد و لبخند می‌زد، از جا برخاست.

کازنی شف هم خنده بر لب داشت و بی‌میل از جدا شدن از برادرش که از خود نشاط و نیرو ساطع می‌کرد، به او گفت:

— "اگر برمی‌گردی، با هم برویم."

ناگهان لهوین با چنان صدای بلندی فریاد زد: "آه، خدایا!" که کازنی شف یکه خورد.

— "چه شده؟ موضوع چیست؟"

لهوین با دست به سر خود کوبید و پرسید: "دست آگاتامیهالونا چطور است؟ بکلی یادم رفته بود."

— "خیلی بهتر است."

— "خیلی خوب، در هر حال باید سری به او بزنم. پیش از اینکه کلاهت را

سرت بگذاری برمی‌گردم . " و همچنانکه پاشنه‌های کفش او تلق تلق می‌کرد ، از پلکان پائین دوید .

۷

ابلانسکی برای انجام طبیعی‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه‌اش به پترزبورگ رفته بود - وظیفه‌ای که برای مستخدمان دولت آنهمه آشنا و برای دیگران غیرقابل درک است و غفلت از آن ، کارمندی دولت را غیرممکن می‌کند - و برای انجام این وظیفه مقدس ، هرچه پول در خانه بود ، با خود برده و هر روز با میل و رغبت در میدانهای اسبدوانی و تفریح‌گاهها به خوش‌گذرانی مشغول بود و در همین حال ، دالی و بچه‌ها به منظور صرفه‌جویی هرچه بیشتر در مخارج ، به روستا رفته بودند . این زن به ملک یرگاشاوو ، که جهیزیه‌اش بود - و بیشه‌ای که در بهار فروخته شد به همین ملک تعلق داشت - نقل مکان کرده بود . فاصله یرگاشاوو از ملک پاکراوسکوئه Pokrovskoe ی لهوین ، سی و پنج میل بود . خانه بزرگ و قدیم‌ساز یرگاشاوو مدت‌ها پیش خراب شده و شاهزاده یکی از ساختمانهای جنبی آن را تعمیر کرده و توسعه داده بود . بیست سال پیش ، که هنوز دالی دختر بچه‌ای بود ، این ساختمان وسیع و راحت بود ، هرچند که مانند همه بناهای جنبی ، کالسکرو و جنوبی نبود . اما اکنون کهنه و نیمه مخروبه بود . در بهار که ابلانسکی برای فروش جنگل می‌رفت ، دالی از او خواهش کرد از این خانه بازدید و آن را مرمت کند . ابلانسکی ، مثل همه شوهران بی‌وفا بسیار در اندیشه آسایش همسرش بود . از این رو شخصاً خانه را دید و برای رسیدگی و تعمیر جنبه‌هایی که به نظرش ضرور می‌آمد ، دستور داد . به عقیده او تجدید روکش صندلیها ، تعویض پرده‌ها ، هرس کردن باغ ، ساختن پلی کوچک روی استخر و کاشتن گل از ضروریات بود . لیکن بسیاری از امور را که انجامشان واجب بود ، فراموش کرد و همین امر بعداً باعث ناراحتی

دالی شد .

ابلانسکی با آنکه می‌کوشید پدر و شوهری دلسوز و مهربان باشد ، هرگز نمی‌توانست به یاد آورد که زن و بچه دارد . ذوق و سلیقمش چون مردان عزب بود . پس از بازگشت به مسکو با غرور به همسرش گفت که ترتیب همه کارها را داده و خانه روستائی ، بهشتی کوچک شده است و قویاً به او توصیه کرد که به آنجا نقل مکان کند . عزیمت دالی به روستا ، از هر نظر خوش‌آیند ابلانسکی بود : برای بچه‌ها خوب بود ، از مخارج می‌کاست و خودش آزادتر می‌شد . دالی نیز زندگی تابستانه در بیلاق را لازم می‌دانست ، خاصه برای دختر کوچکش ، که بسیار کند و بطئی پس از مخلک بهبود می‌یافت و به مثابه وسیله‌ای برای گریز از خواریه‌های کوچک ، صورت‌حسابهای هیزم فروش و ماهی فروش و کفاش ، که دلش را خون می‌کرد . از این گذشته ، امیدوار بود خواهرش کیتی را ، که قرار بود در نیمه‌های تابستان از خارج برگردد ، و به او توصیه استحمام با آب سرد شده بود ، نزد خود بکشاند . کیتی از محل چشمه‌های آب معدنی برای دالی نوشته بود ، هیچ چیز بیش از گذراندن تابستان با خواهرش در برگاشوو ، که برای هردوشان سرشار از خاطره‌های کودکی بود ، وسوسه‌کننده نیست .

نخستین روزهای زندگی در روستا برای دالی بسیار دشوار بود . روزگار کودکی را در ده به سر برده و روستا در خاطره‌اش گریزگاهی برای تمامی مشکلات شهر بود و می‌پنداشت که زندگی در آنجا ، اگر پراز تجمل نباشد (و دالی به آسانی با وضع سازگار می‌شد) ، ارزان و آسوده است ، همه چیز به‌وفور یافت می‌شود و دستیابی به هر چیز ارزان است و آسان و کودکان در آنجا خوش و خرم‌اند . اما اکنون که به عنوان خانم خانه به ده آمده بود ، می‌دید که صورانش سخت با واقع منافات دارد .

روز بعد از ورودشان بارانی سیل‌آسا بارید ، و شب هنگام سقف راهرو و اتاق بچه‌ها چکه کرد ، لذا بستر کودکان را به اتاق پذیرائی بردند . هیچ زنی برای آشپزی یافت نشد . به گفته زن شیردوش ، از نه ماده گاو ، چند رأس آبستن و چند رأس دیگر تازه گوساله زائیده بودند و بقیه هم پیر و یا از شیر

رفته بودند ، بنابراین کره و شیر کافی حتی برای بچه‌ها به دست نمی‌آمد . تخم مرغ پیدا نمی‌شد و پیدا کردن جوجه ماکیان محال بود و ناچار می‌بایست مرغ و خروسهای پیر را که گوشت سفت و بدرنگ داشتند آب‌پز یا سرخ کنند . هیچ زنی برای نظافت و جارو کشی نبود ، زیرا همگی به مزارع سیب‌زمینی رفته بودند . از کالسکه و درشکه نمی‌شد استفاده کرد زیرا یکی از اسبها رموک و در زیر مالبند بی‌قرار بود . برای شستشوی جایی نداشتند ؛ زیرا سراسر ساحل رود لگدکوب سم چارپایان و محل آمدوشد بود ، حتی پیاده‌روی محال بود ، زیرا گله از شکافی در حصار ، وارد باغ می‌شد و بین آنها ورزشی خطرناکی بود که امکان داشت کسی را شاخ بزند . گنجه مناسبی برای لباسها وجود نداشت ، چون گنجه‌های موجود یا اصولاً بسته نمی‌شد و یا با عبور کسی ، از جلو آنها ، باز می‌شد . قابلمه و ماهیتابه و طشت رختشوئی و حتی میز اتو کشی وجود نداشت .

در آغاز ، دالی به جای احساس آرامش و آسایش ، از وضعی که در نظر او مصیبت وحشتناکی می‌نمود ، دچار یأس شد . پیوسته تلاش می‌کرد تا مشکلات را برطرف کند ، اما با احساس درماندگی ، هر دقیقه برای جلوگیری از ریزش اشک خود تقلا می‌ورزید . مباشر ، گروهبان بازنشستهای که ابلانسکی به او علاقمند شده و به خاطر ظاهر آراسته و محترمانه‌اش وی را از درباری به مقام مباشر ارتقاء داده بود ، نسبت به دشواریهای خانمش همدردی نشان نمی‌داد و فقط به سادگی و با احترام می‌گفت : "فایده‌ای ندارد ، دهاتی‌ها آدمهای خبیثی هستند" ، و هیچ کمکی به دالی نمی‌کرد .

این وضع چاره‌ناپذیر می‌نمود . اما در خانواده ابلانسکی نیز ، مثل هر خانواده دیگر ، فردی فرودست معه‌ذا ، لایسق و کاردان وجود داشت - ماتریونافیلی مونا . این زن به خانم خود دل‌داری می‌داد و او را مطمئن می‌کرد که (خود به خود روبه‌راه می‌شود) - این عبارت تکیه‌کلام ماتریونا بود و ماتوی آن را از او اقتباس کرده بود - و بدون شتاب یا هیاهو کار می‌کرد .

این زن بلافاصله با همسر مباشر دوست شد و در همان روز نخست با وی و

مباشر در زیر درختان اقاچیا عصرانه خورد و راجع به مسائل گفتگو کرد. به زودی نوعی باشگاه، با شرکت همسر مباشر، کدخدای ده و منشی دهیانی در زیر درختها تشکیل شد و مشکلات موجود به تدریج ظرف یک هفته، برطرف و اوضاع به راستی روبه راه شد. سقف را تعمیر کردند و زنی برای آشپزی پیدا شد - گاوها شروع به شیردادن کردند، شکاف حصار باغ با نصب چوبهائی مسدود گردید و نجار برای گنجهها چفت و لولا گذاشت تا بی موقع باز نشوند و میز اطوئی درست کرد و به زودی بوی اطوی داغ در اتاق خدمه بلند شد.

ماتریونا فیلی مونا به میز اطوا اشاره کرد و گفت: "بفرمائید، ببینید! چقدر مأیوس بودید."

حتی یک کومه نئین برای آب تنی ساخته شد و لیلی شروع به استحمام کرد و بدین ترتیب قسمتی از توقعات دالی برای بهره مندی از یک زندگی آسوده یا دستکم راحت در دهکده برآورده شد. با وجود شش کودک، آرامش تقریباً محال می نمود. یکی بیمار می شد و دیگری در معرض بیماری قرار می گرفت و سومی به چیزی لازم، نیازمند می شد، چهارمی نشانهائی از کژخوئی ظاهر می کرد و قس علی هذا. دوره های تناوبی آرامش به راستی نادر بود. اما همین مواظبت ها و دلهره ها تنها سعادت ممکن برای دالی بود و چنانچه پای آنان در میان نمی بود، با غم و غصه شوهری که دوستش نمی داشت، تنها می ماند. به علاوه، اگرچه تحمل بار سنگین بیماری کودکان و دیدن علائیم تمایلات ناپسند آنان برای مادر دشوار بود، مع هذا اکنون بچه ها رنجهای او را با بخشیدن لذت های کوچک جبران می کردند. این لذتها به قدری ناچیز بود که چون ذرات طلا در میان شن به چشم نمی آمد و دالی در لحظه های سختی و مشقت چیزی جز درد نمی دید، اما لحظه های دلپذیری هم وجود داشت، لحظه های که مادر جز شادی و جز طلا چیزی نمی دید.

حال، در انزوای روستا، از این لذتها بیشتر و بیشتر آگاه می شد. غالباً، چون به آنان می نگریست، سخت می کوشید به خود بقبولاند که عشق او به این کودکان صرفاً ناشی از عصبیت مادرانه نیست، بلکه هر یک از این شش بچه

جاذبه‌های خاص دارد و کمتر دیده می‌شود که زنی شش فرزند این چنینی داشته باشد، آنگاه از وجود آنان شاد می‌شد و احساس غرور می‌کرد.



در اواخر ماه مه، که همه چیز کمابیش بسامان شده بود، دالی در پاسخ نامه شکایت‌آمیزی که راجع به وضع پریشان زندگی در روستا به شوهرش نوشته بود، نامه‌ای از او دریافت کرد. ابلانسکی از اینکه همه جزئیات را در نظر نگرفته بود، پوزش خواسته و قول داده بود در اولین فرصت به ده سفر کند. این فرصت دست نداد و تا اوائل ژوئن، دالی همچنان تنها بود.

روز یکشنبه پیش از عید پطرس قدیس، دالی با تمامی فرزندان عازم شرکت در عشاء ربانی شد. او ضمن گفتگوهای فلسفی خودمانی با خواهر، مادر و دوستانش اغلب آنها را با طرز فکر آزادانه خود نسبت به دین و مذهب، به شگفتی می‌انداخت. برای خود کیش غریبی مبتنی بر تناسخ ارواح داشت و سخت به آن معتقد بود و به جزمیات کلیسایی توجه نشان نمی‌داد. اما در میان خانواده پای بند بود — که نه به منظور سرمشق دادن به بچه‌ها، بلکه صمیمانه — همه مراسم کلیسایی را برگزار کند و خاصه از آن‌رو نگران بود که کودکان نزدیک به یک سال به کلیسا نرفته بودند، بنابراین با تأیید و تشویق کامل ماتریونا فیلی مونا بر آن شد که در تابستان قصد خود را عملی کند.

از چند روز پیش دالی گرفتار آماده کردن رخت و لباس بچه‌ها بود. نیم‌تنه‌های دوخته یا پشت و رو و یا شسته می‌شد، دکمه دوخته و نوار چسبانده می‌شد. فقط نیم‌تنه تانیا، که معلمه انگلیسی عهده‌دارش بود، دالی را بسیار نگران کرد. معلمه انگلیسی ضمن پشت و رو کردن نیم‌تنه درزها را عوضی دوخته و حلقه آستنیها را زیاده از حد گشاد گرفته و رویهم رفته لباس را ضایع کرده بود. سرشانه‌ها به قدری تنگ بود که دیدن دخترک در آن دل را به درد

می‌آورد. اما ماتریونا فیلی مونا فکر خوبی کرد و با افزودن تکه و انداختن یک کاپ کوچک روی آن اشکال را برطرف کرد. نیم‌تنه درست شد اما چیزی نمانده بود با معلمه انگلیسی نزاعی به راه افتد. به هر حال، آن روز صبح همه چیز روبه‌راه بود و در حدود ساعت نه - یعنی ساعتی که از کشیش تقاضا شده بود اجرای مراسم را به تأخیر اندازد - با لباسهای نو و چهره‌های تابناک پای پله کالسکه در انتظار مادر خود ایستاده بودند.

در نتیجه مساعی ماتریونا فیلی مانونا به جای اسب سیاه توسن، "قهوه‌ای" *Brownie* اسب مباشر به کالسکه بسته شده بود و دالی که به خاطر وسواس در "بزرگ" دیر کرده بود، با پیراهن بلندی از پارچه موصلی* سفید بیرون آمد و در کالسکه جای گرفت.

دالی موی خود را آراسته و با دقت و ذوق و شوق لباس پوشیده بود. زمانی این زن برای آنکه زیبا و دلربا جلوه کند لباس می‌پوشید، اما بعدها، که سنش بالا رفت، از رخت و پوشاک کمتر لذت می‌برد؛ می‌دید که حسن جمالش زائل می‌شود. اما اکنون بار دیگر از خوش‌پوشی احساس لذت می‌کرد. حال نه به خاطر زیبا و دلربا شدن، بلکه صرفاً از آن‌رو لباس خوب می‌پوشید که به عنوان مادر این کودکان جذاب نباید بر دیگران سوء تأثیر بگذارد. با آخرین نگاهی که به آئینه انداخت، از هیأت ظاهر خود خرسند شد. برازنده می‌نمود، نه آنگونه که در مجالس رقص روزگار گذشته آرزو می‌کرد، بلکه برازنده منظوری که اکنون در سر داشت.

در کلیسا جز روستائیان و خدمتکاران و زنانشان کسی نبود. اما دالی دانست، یا خیال کرد، که وی و کودکانش در همگان احساس تحسین برانگیختند. کودکان نه تنها به علت پوشیدن لباسهای خوب، بلکه به خاطر طرز رفتارشان

* این پارچه که در زبانهای غربی به موسلین *Muslin* معروف است و در ایران هم به همین نام خوانده می‌شود، در اصل موصلی بوده و از شرق به غرب رفته است. م

خوش آیند می نمودند. آلیوشا، ناآرام بود، دائم برمی گشت و می کوشید پشت کتف را ببیند، با اینهمه سخت مطبوع و دوست داشتنی بود. تانیا مانند افراد بزرگسال ایستاده و مواظب بچه‌های کوچک بود. و لیلی، کوچکترین کودک، با هیبت طبیعی به همه چیز می نگریست و چون نان مقدس خود را از کشیش گرفت، به انگلیسی گفت: "لطفا بیشتر بدهید" و باعث خنده حاضران شد. کودکان به هنگام بازگشت به خانه، بسیار ساکت بودند و احساس می کردند واقعه‌ای مهم اتفاق افتاده است.

در خانه نیز همه آرام بودند، اما سر ناهار گریشا شروع به سوت زدن و بدتر از همه اینکه از دستور معلمه انگلیسی نافرمانی کرد و از خوردن شیرینی محروم شد. دالی چنانچه حضور می داشت اجازه نمی داد در چنین روزی کار تا این اندازه بالا بگیرد، اما مجبور بود طرف معلمه را بگیرد و تصمیم او را در مورد محرومیت گریشا از خوردن شیرینی تأیید کرد. این موضوع شادی همگانی را ضایع کرد.

گریشا گریه‌کنان اعلام کرد که نیکلینکا *Nikolinka* هم سوت زده ولی تنبیه نشده است، و گریه او به خاطر شیرینی نیست، بلکه به دلیل نامنصفانه بودن مجازات است. این امر بسیار رقت‌انگیز بود و دالی بر آن شد که با معلمه حرف بزند و او را وادار به بخشودن گریشا کند. اما در حین عبور از اتاق پذیرائی صحنه‌ای دید که او را از شادی و اشک سرشار کرد و شخصاً یاغی کوچک را بخشود.

گناهکار در گوشه‌ای پای پنجره نشسته و تانیا بشقاب در دست، پهلوی او ایستاده بود. دخترک به بهانه غذا دادن به عروسکهای خود، از معلمه اجازه گرفته بود شیرینی‌اش را به اتاق بچه‌ها ببرد، ولی آن را برای برادرش آورده بود. گریشا که همچنان از مجازات ظالمانه خود می گریست، شیرینی می خورد و بین حق‌ها می گفت: "توهم بخور... با هم بخوریم... با هم."

تانیا نیز که به علت دلسوزی برای گریشا و تحت تأثیر عمل بزرگوارانه خود، اشک به چشم آورده بود، سهم خود را خورد.

دو کودک با دیدن مادر، بی‌مناک شدند، اما با نگاه به چهره او، دانستند که کارشان خطا نیست، و با دهان پر خندیدند و لبان خندان خود را با دست پاک کردند و صورت‌هایشان که پر از اشک و به مریا آغشته بود، روشن شد. مادر که لبخندی پر احساس به لب و اشک در دیده داشت، ضمن تلاش برای جلوگیری از آلوده شدن لباس‌های فرزندانش می‌گفت: "وای! رخت‌های سفید تازه‌تان! تانیا! گریشا!"

لباس‌های نو را درآوردند، دخترها پیراهن و پسرها کت‌های کهنه‌شان را پوشیدند و دستور داده شد ارابه کوچک را باز هم به "قهوه‌ای" ببندند - مباشر از این موضوع برآشت - و همگی برای چیدن قارچ، و آب‌تنی بروند. هیاهوی شادمانه‌ای در اتاق بچه‌ها برپا شد که تا وقت حرکت به محل آب‌تنی ادامه داشت.

یک زنبیل پر از قارچ جمع کردند، حتی لیلی یک قارچ غان یافت، قبلاً، دوشیزه هول قارچی می‌دید و آن را به دخترک نشان می‌داد، اما این دفعه خو به تنهائی قارچ برزگی پیدا کرد و همه فریاد پیروزی سر دادند: "لیلی قارچ پیدا کرده!"

سپس به سوی رودخانه راندند و اسبها را در زیر درختان غان یله کردند و به محل آب‌تنی رفتند. تهرنتی سورچی اسبها را به درختی بست - و حیوانها با دم خود مشغول پراندن مگسها شدند - و روی علفها دراز کشید و در سایه یک درخت غان به کشیدن چیق سرگرم شد، در این اثناء جیغهای مداوم وجد و سرور کودکان از محل آب‌تنی به گوش او می‌رسید.

اگرچه مواظبت از همه بچه‌ها کاری دشوار بود، و هرچند مشکل می‌شد به یاد آورد که آنهمه جوراب‌های کوچک و بند کفشها از آن کیست و کدام کفش از آن کدام کودک است، و باز کردن و دوباره بستن دکمه‌های گوناگون بسیار زحمت داشت، دالی که همیشه به آب‌تنی خود و فرزندانش علاقه داشت و آن را برای تندرستی کودکان مفید می‌دانست، هرگز شادمان‌تر از وقتی نبود، که با بچه‌هایش آب‌تنی می‌کرد. دست زدن به آن پاهای گوشتالوی کوچک، در

آوردن جورابهاشان ، در آغوش گرفتن بدنهای کوچک برهنه آنان و فرو بردنشان در آب و شنیدن جیغهای وجد و بیم ، و تماشای آببازی و آبپاشی اطفال و دیدن چشمان شادشان که از ترس فراخ می شد ، برای او لذت بزرگی بود .

نیمی از کودکان رخت پوشیده بودند که گروهی از زنان روستائی - با لباسهای مخصوص روزهای جشن - که برای چیدن گیاهان داروئی بیرون آمده بودند ، به آلاچیق ویژه آب تنی رسیدند و محجوبانه ایستادند ، ماتریونا فیلی مانونا از یکی از آنان خواست ملحفه و پیراهنی را که در آب افتاده بود برای خشک کردن به وی دهد و دالی هم با بقیه به گفتگو پرداخت . زنها ، که در آغاز سئوالهای او را درک نمی کردند و دست بر دهان گذاشته ، آهسته می خندیدند ، به زودی جسارت حرف زدن پیدا کردند و چیزی نگذشت که با ستایش صادقانه از فرزندان دالی ، دل او را به دست آوردند .

یکی از زنها ، سر تکان داد و در ستایش از تانیا گفت : "خدایا، چقدر خوشگل است ! مثل برف سفید است ! ولی حیف که لاغر است ..."

- "آخر ، مریض بود ."

یکی دیگر به کودک گدت : "حتماً آب تنی هم کرده ای ، بله ؟"

دالی با غرور پاسخ داد : "اه نه ، سه ماهش بیشتر نیست ."

- "ماشالله !"

- "تو هم بچه داری ؟"

- "چهارتا داشتم ، دوتاشان مانده اند - یک پسر و یک دختر که اول بهار از شیر گرفتمش ."

- "چند سال دارد ؟"

- "تازه دوسالش شده ."

- "چرا اینهمه زیاد شیرش داده ای ؟"

- "رسم ما این است ، سه دوره روزه ..."

گفتگو به موضوعات مورد علاقه دالی کشیده شد : دوره زایمان زن چطور

بوده؟ پسرش چه کسالتی دارد؟ شوهرش کجاست؟ صحبت با زنان روستائی آنقدر برای دالی جالب توجه بود که دلش به جدا شدن از آنان رضا نمی داد، نقطه نظرهایشان کاملاً یکسان بود. آنچه بیش از هر چیز دالی را خوش می آمد ستایش صادقانه و آشکار زنان روستائی از کثرت و زیبایی فرزندان او بود. زنها دالی را خندانند و معلمه انگلیسی را رنجاندند، زیرا این زن باعث خنده های شد که علت آن را درک نمی کرد. یکی از زنان جوان معلمه را تماشا می کرد، که آخر از همه لباس برتن کرد و هنگامی که سومین پاچین را پوشید زن روستائی نتوانست از این اظهار نظر خودداری کند: "وای، خدایانگاهش کنید! هی می پوشد، و باز تمام نمی شود!" آنگاه همه قاه قاه به خنده افتادند.

۹

فرزندان دالی به دورش حلقه زده بودند و موهایشان هنوز خیس بود، و خود او نیز روسری بسته بود، در نزدیکی خانه، سورچی گفت:

— "آقائی دارد می آید - مثل اینکه همان آقای اهل پاکرفسکوئه *Pokrovskoe* باشد."

دالی به جلو سرک کشید و از دیدن قیافه آشنای لهوین که کلاه و پالتو خاکستری پوشیده بود و به استقبال می آمد، خوشحال شد. همیشه از دیدن او خوشحال می شد، اما این بار بیشتر از آن سبب مسرور بود که لهوین وی را در وضعی باشکوه می دید، هیچ کس بهتر از لهوین قادر به درک و تحسین جلال و شکوه او نبود.

لهوین با دیدن دالی خود را با یکی از تصاویر زندگی خانوادگی که در رویاهایش بود، رویارو دید.

— "شما شبیه مرغی هستید با جوجه هایش."

دالی دست دراز کرد و گفت: "آه، چقدر از دیدنتان خوشوقتم." —
 "خوشوقت‌اید، ولی یک کلمه به من خبر ندادید. برادرم پیش من است.
 استیوا برایم نوشته بود که شما اینجا هستید."

دالی با شگفتی پرسید: "استیوا نوشته؟"
 لهوین گفت: "بله، نوشته بود که شما اینجائید و شاید به من اجازه بدهید
 که در خدمتتان باشم." اما پس از گفتن این مطلب، دفعتاً احساس ناراحتی
 کرد.

گفتماش را تمام نکرد، خاموش در کنار ارابه قدم برمی‌داشت، ترکه‌های
 درختان زیزفون را می‌کند و سپس دونیمه می‌کرد. از آن رو ناراحت بود که
 خیال می‌کرد دالی شاید نخواهد کمک‌هائی را که حقاً باید از شوهرش انتظار
 داشته باشد، از یک بیگانه بپذیرد. مسلماً دالی دوست نداشت که شوهرش
 وظایف خانگی خود را برگردن دیگران بیاندازد و بی‌درنگ دانست که لهوین
 این مطلب را درک کرده است. دقیقاً به خاطر همین خوش‌فهمی و ظرافت طبع
 بود که دالی، لهوین را دوست می‌داشت.

لهوین گفت: "بدیهی است من می‌فهمم که منظور استیوا این بوده که شما
 از دیدن من خوشحال می‌شوید و فوق‌العاده خوشوقتم. اگرچه می‌توانم تصور
 کنم شما که به زندگی شهری عادت دارید باید اینجا ناراحت باشید و اگر کاری
 از دستم ساخته باشد، با جان و دل در اختیار شما هستم."

دالی گفت: "آه نه! اوائل تاحدی ناراحت بودم، اما دیگر کارها را مرتب
 کردیم." با اشاره به ماتریونا فیلی مانونا، که دریافت راجع به او حرف
 می‌زنند و لبخند روشن و دوستانه‌ای به لهوین زد، افزود: "البته به لطف
 پرستار قدیمی من." ماتریونا لهوین را می‌شناخت و می‌دانست که او برای بانوی
 جوانش، کیتی، شوهر خوبی خواهد شد و امیدوار بود که این ازدواج هرچه
 زودتر عملی شود.

"— قربان، شما سوار نمی‌شوید؟ ما یک خرده جمع‌وجورتر می‌نشینیم."
 — "نه، پیاده می‌آیم. بچه‌ها، کدام یکی حاضر است با من مسابقه بدهد؟"

کودکان به زحمت لهوین را می شناختند و به یاد نمی آوردند چه وقت او را دیدفاند، اما در مقابل او حجب و حیا و خصومتی را که کودکان اغلب در مواجهه با بزرگسالان نشان می دهند و به همین خاطر تنبیه می شوند، ابراز نداشتند. تظاهر و نمایش اگرچه ممکن است زیرکترین و هوشمندترین مردان را بفریبد، اما ساده لوحترین کودک آن را درمی یابد، ولو به نیکوترین وجه ظاهرسازی شده باشد. در احساسات لهوین ذره ای ربا نبود، لذا بچه ها نسبت به او همان حالت دوستانه ای را در پیش گرفتند که در چهره مادرشان نمایان بود. به دعوت لهوین دو تن از کودکان بزرگتر فوراً از ارا به به زیر جستند و همان قدر ساده و طبیعی به دویدن پرداختند که با پرستار خود یا دوشیزه هول و یا مادرشان چنان می کردند. لیلی هم می خواست برود، و مادرش او را به دست لهوین سپرد، لهوین کودک را قلمدوش کشید و پیش از دویدن لبخندزنان به دالی گفت:

— "نترسید، نترسید! نمی گذارم بیافتد."

و مادر چون حرکات قدرتمندانه، چالاک و بی نهایت محتاطانه او را دید، ترسش برطرف شد و با لبخندی تابناک به او چشم دوخت.

لهوین، در روستا، با کودکان و در مصاحبت دالی، حالی یافت که کمتر در او دیده می شد، سبکدلی کودکانه ای که دالی در او بسیار دوست می داشت. با بچه ها می دوید و به آنان حرکات ورزشی می آموخت، و با انگلیسی شکسته و بسته دوشیزه هول را می خنداند و با دالی راجع به ابتکارات روستائی خود گفتگو می کرد.

پس از ناهار که دالی و لهوین تنها شدند، دالی از کیتی سخن گفت:

— "می دانید، قرار است کیتی به اینجا بیاید و تابستان پیش من باشد."

لهوین رنگ به رنگ شد و گفت: "راستی؟" و فوراً برای عوض کردن موضوع

افزود: "پس برایتان دو ماده گاو می فرستم، باشد؟ اگر هم اصرار دارید پولش

را بدهید، می توانید ماهی پنج روبل بپردازید، ولی این واقعاً کم لطفی است."

— "نه، متشکرم. فعلاً وضعمان خوب است."

— در این صورت باید نگاهی به گاوها بیاندازم و با اجازه شما به خدمه بگویم چطور باید آنها را تغذیه کنند. همه چیز به تغذیه بستگی دارد. " لهوین، به قصد تغییر مسیر گفتگو، برای دالی به توضیح فرضیه‌ای پرداخت که براساس آن گاو صرفاً دستگاهی است که علوفه را تبدیل به شیر می‌کند. اما در عین حال که در آرزوی آن بود که راجع به کیتی بیشتر بشنود از این وحشت داشت که آرامش خاطری را که چنان دشوار به دست آورده بود، از کف بدهد. دالی گفت: "بله، اما این امر مستلزم مراقبت و دلسوزی است، ولی چه کسی این کار را می‌کند؟"

حال که اوضاع خانه به لطف تلاشهای ماتریوناقیلی مانونا سر و صورتی گرفته بود، دالی نسبت به هرگونه تغییری اکراه داشت، به علاوه، اعتمادی به اطلاعات دامداری لهوین نداشت و در مورد این استدلال که گاو دستگاه شیرسازی است تردید داشت و فکر می‌کرد چنین استدلالاتی فقط مضر به حال دامداری است. مطلب به گمان او بسیار ساده بود: به قول ماتریوفیلی مانونا باید به "خالداری" و "پهلوسفید" بیشتر آب و علف بدهند و مواظب باشند که آشپز تمامی پسماندهای آشپزخانه را برای ماده گاو وزن رختشوی نبرد. این کار ساده است اما نظریه تغذیه در ساعات معین با نواله و علیق مشکوک و مبهم است. مهم‌تر از همه اینکه می‌خواست از کیتی حرف بزند.

۱۰

دالی به دنبال سکوتی که برقرار شده بود، به سخن آمد: "کیتی نوشته غیر از تنهایی و آرامش حسرت چیزی را ندارد. " لهوین با پریشانی پرسید: "حالش چطور است — بهتر است؟" — "خدا را شکر، بکلی خوب شده. من که هرگز باور نمی‌کردم ریمه‌هایش عیبی داشته باشد. "